

درباره‌ی «شاه بی‌شین»

صریح بگویم که هم‌چنین این قواره‌هایی که برای واژه‌ی «نقد» دوخته‌اند به تنم نمی‌رود. (یا که کلاهش به سرم!) این‌که روزگارت را بگذاری برای حرف زدن درباره‌ی چیزهایی که دیده‌ای و حالا به حساب سنج می‌خواهی‌شان اندازه گرفتن، به نظرم یا مالِ آدم‌های خیلی بی‌کار حرف مفت زن است (شبیه من) یا مالِ آدم‌هایی که آن چیز را دوست می‌دارند یا به طریقی برای‌ش اهمیتی قائل‌ند. یعنی به هر رو چیزی برایشان دارد. (دسته سومی هم هست که البت نان گیرشان می‌آید و خوب انعام دادن این هم که مشخص است). از طرفی طرفه‌ی قاضی بستن به نافِ آدمی هم هم‌چنین کارِ ثوابی نیست. چه که آدم در وهله‌ی اول قاضی نیست، متقاضی است. و در وهله‌ی دوم که مواجهه با مخلوق باشد نیز منتقد نیست، مخاطب است. پس جمله آقایان -و ایضاً مادامان- محترم -و محترمه‌ای- که انگِ نقد به ناف‌شان می‌بندند - به استنباطِ این سیاهه- جز خاطرخواهانی که مجیزِ خاطره را می‌گویند نیستند. من شخصاً که این‌طورم (فلذا آن جمله‌ی مُسلم!) همه را به کیشِ خود ... من از چیزهایی که خوشم می‌آید می‌نویسم. و از چیزهایی که نه، نه. خیلی خیلی خیلی کم پیش می‌آید که زحمتِ هجو اثری را بکشم که از آن خوشم نیامده باشد؛ یا این که خیلی خوشم آمده باشد. در موردِ اول به نظرم چیزی که باطل است را نیازی به کشیدن خطِ بطلان روی‌ش نیست، که این خود نوعی تبلیغ می‌شود برای‌ش؛ و در موردِ دوم هم زبان را قاصر می‌دانم از تعریف‌ش؛ و یا متجاوز؛ یا این که چیزی را که بسیار دوست‌ش می‌داری به دستِ تیغِ جراحی بسپاری ... اما کارهایِ میان‌مایه‌ی بگویی‌نگویی خوش‌ساخت را که به دل م‌بنشیند می‌کنم یک هم‌چو یادداشتی و دست‌مایه‌ی «درباره‌ی تولیدات فرهنگی». که هم تبلیغ‌شان را کرده باشم و هم توجیه‌شان البته!)

چیزی که همیشه زیاد در این وادی خاطرَم را مکدر می‌کند (در مقامِ یک بنویس) این است که مخاطبِ تو، - مردک یا زنک از وادی برادری یا خواهری تو رد نشده را- که تو مَحرمش شمرده‌ای و به او اعتماد کرده‌ای و اثرت را در اختیارش قرار داده‌ای، به محضِ مواجهه با آن شروع کند به قضاوت‌های بی‌سر و ته منتقد فیگور. این قضاوتِ اول کار از هر چیزی تویِ خوانشِ اثر بدتر است. (هر چند این خود یک قضاوت است) من اگر با اثری مواجه شوم که نپسندم‌ش، فقط می‌گذرام‌ش کنار ... همین. نه این که پاپیونِ الیوتی خفتِ خودم وصل کنم و شروع کنم به اراجیف گفتن. مگر این که واقعاً زیاده فحش داده باشد، که البته باید حسابش را رسید. (در موردِ کلمه‌ی «زیاده» هم اشاره کنم که بنده علاقه‌ی عجیبی به آوردن ضمائِمِ فحش‌ها در حالتِ مؤنث دارم!) اثری که به دل ن‌نشیند اصلاً ارزشِ این را ندارد که وقتِ غلط گیری پای‌ش صرف شود.

با حسابِ این تفاسیل، یادداشتی بر «شاه بی‌شین» هم روده‌درازی‌ای است در همین وادیِ مجیز‌گوییِ خاطره، که ما خاطرخواهش شده‌ایم و رانده‌ایم:

هر چه با خودم کلنجار رفتم که مثلاً اسمِ این یادداشت را «آه‌های یک شاه» بگذارم یا که چه، نشد که نشد. حیفم آمد. اصلاً بخشِ زیادی از کارِ کتاب را مزینانی با همین اسمِ گزینی‌اش کرده: «یک آه بزرگ» که با افتادن آن تاج کذا از سرِ همایونی‌اش نصیب‌ش شد. و نصیبِ دنباله‌ای که به حسابِ خودش حلقه‌ای است از حلقه‌هایِ با اصالتِ آن. و چه اصالتی؟ اصالتی که مردکِ دهاتی بی‌کله‌ای را همین‌جور الله بختکی و به حسابِ زورِ بازو می‌کند وارثِ بیضه‌هایِ هخامنشی ... بی‌که از آن ترکه باشد. و اصلاً مگر همان‌ها که بودند، به چه فراستی شاه شده بودند؟ ... لابد به فره ایزدی؟ ... بگذریم.

«شاه بی‌شین» یک آه بلند است از دلِ آدمی که بگویی‌نگویی حبّ و بغض‌هایی داشت شبیه همین حبّ و بغض‌هایِ من و شمای شاه‌ستیز. با کله‌ای که کچل می‌شد و طحالی که برمی‌آمد؛ آکنه‌هایی که می‌زد و زن‌هایی که می‌پرستید. یعنی پیش از هر چیز یک آدم بود. و این نگاهی بود که مزینانی در این کتاب به شاه و گه و گاه به

اطرافیان‌ش انداخته. کتابی که توسط یک راوی داننده -و نه حتی قضاوت کننده- پیش می‌رود. این نوع نگاه و زاویه‌ی دید که می‌توانمش «دوم شخص بطن» بخوانم، از نظر من اصلی‌ترین وجه کار مزینانی است. یعنی او پیش از آن که محمدرضا پهلوی را «شاه» ببیند و روایت کند، «محمدرضا پهلوی» دیده است و روایتش می‌کند. او را «تو» خطاب می‌کند و این «تو» را جوری ادا می‌کند که یک خدا. (اعتراف می‌کنم که اوایل فکر نمی‌کردم بتواند این زاویه‌ی دیدش را تا به آخر حفظ کند. اما کرد، همه‌ی ۴۱۸ صفحه‌اش). خود مزینانی در مصاحبه‌هایش وقتی می‌خواهد از شاه یاد کند می‌گوید: «شاه خائن»، اما وقتی تو کتابش را دست می‌گیری و داستان را می‌خوانی به نظرت این دیگر مزینانی حکم‌دهنده نیست. آن قدر به کارش ایمان دارد که هر آن‌چه که دیده است را بگوید و قضاوت را بگذارد به عهده‌ی مخاطب. فلذا کار، یک کار شریف -به عبارت اکثر نقدهایی که پیش از این درباره‌ی کتاب خوانده‌ام- است. کاری که در آن، نویسنده این اجازه را به خود نداده است که خاطره‌هایش بر داده‌هایش پیشی بگیرند.

در مرحله‌ی تحقیق، گفته می‌شود که مزینانی به عناصر گوناگونی درباره‌ی موضوع توجه داشته. به قول خود او (و حالا تو بگرد دنبال سند این قول) از فیلم‌های موجود از شاه و اطرافیان‌ش گرفته تا روایت‌های شفاهی نزدیکان و دوران، یادداشت‌های شاه و فرح، عکس‌ها، وسایل زنده‌گی و در کل هر چیزی که در این باب گیرش آمده است را بلعیده تا کار بشود چیزی که هست. در این روایت دوم شخص بطن که برای اول بار است که استفاده‌ی آن را در مورد یک شخصیت تاریخی می‌بینم، نویسنده نه تنها به فرد و عمل کرده‌هایش اشاره می‌کند، که در همان زمان نیز اشاره به درون و انگاشته‌های ذهنی او دارد. مزینانی وقتی می‌خواهد یک لحظه را نمایش دهد، هم به وقایع هم‌زمان اشاره دارد و هم به وجوه آن زمان: خود اتفاق و اظهارات دیگران و احساسات پشت آن. این‌طور که مثلاً وقتی مزینانی روایت خروج محمدرضا را از ایران روایت می‌کند، در آن صحنه‌ای که او وارد هلیکوپتر می‌شود و ما بارها و بارها دیده‌ایمش، مزینانی، هم دست به توصیف ماوقع می‌زند، و هم درونیات شاه را که از یادداشت‌هایش درآورده روی کاغذ می‌چیند. هم به عناصر صورت و رفتارهای شاه منشاء می‌کند و هم به دلی که از او شکسته ... و هم ترسی که برش داشته. این جوری شاه دیگر یک موجود لعین عوضی مغرور -مثل دیوهای توی قصه- نیست که ترک وطن به تخم‌ش هم نباشد. حالا او دیگر مردی است که می‌خواهد خودخورانه و ناکامانه گریه‌اش را بپوشاند. حالا او مردی است در حال شکستن، مردی در آستانه‌ی پاشیدن ... و در چهره، مردی که سعی دارد این را هم مثل مابقی ناخوشی‌هایش با میمیک‌ی آرام و صبور پنهان کند؛ و این جاست که دیگر نقص (و شاید حتی نقص) انگاره‌ی من و تو درباره‌ی او و پس قضاوت من و تو درباره‌ی او عوض می‌شود. هر چه باشد یارو یک عمر شاه بوده. یک عمر با همه‌ی مرده‌ریگ‌هایش ... و حالا مجبور است در چنان ضرب‌العجل از کشور خارج شود که حتی فرصت پشت سر نگاه کردن و انتخاب هم‌راهان‌ش را هم ندارد. یارو تا همین دی‌شب «اعلاحضرت آریامهر همایونی» بوده و امروز مزدوری است که مردم «شاه خائن» می‌خوانندش. فاصله‌ی بین فرار شاه از ایران و مرگش در مصر چیزی در حدود ۱۹ ماه و ۹ روز بیش‌تر نیست، و این ۱۹ ماه و ۹ روز جوری رقم می‌خورد و برای او دربه دری می‌آورد که انگار قرار است همه‌ی نکبت‌های او را در طی این سال‌ها، در یک زمان‌بندی فشرده مکافات دهند و پس ببیند. یارو حتی دیگر برای نوکران مواجب بگیرش هم شاه نیست. «آه» است. و این «آه» هر چه قدر هم که به حق باشد و از حلقوم نااهل، باز هم آه است و دل‌گیر کننده. درباره‌ی دیگر وجوه کار، دیگران گفته‌اند. من تنها می‌خواستم پیش از این کار را با گمانه‌ای شروع برم که می‌پرسید: «مزینانی چند خط برای شاه گریه کرده است تا یک خط درباره‌ی او بنویسد؟» و این همه قبل از این بود که بروم سراغ گوگل و حضرتش را سرچ کنم و قیافه‌ی سه تیغ جدی‌اش را با مصاحبه‌های «شاه خائن» کلیدش بخوانم ... بعد با این تفصیل گفتم که: «عمر!». اما صفحات آخر کار را که می‌خواندم نه‌توانستم بغض نکنم. و از این رو که به حکم «حرفی کز دل برآید لاجرم بر دل نشیند» ایمان محکم دارم، گفتم نمی‌شود که ... مزینانی حتماً گریسته است. با همه‌ی آن حجم مردانه و شوکت شاه‌ستیزانه‌اش. و اصلاً چرا نه‌گرید؟ مگر این فقط بحث بدعاقبتی یک دیکتاتور است؟ خیر. این درباره‌ی شاه نیست، درباره‌ی آدمی است. محمدرضا به مثابه انتخاب‌گری افتاده در فضا و زمان، و شرگزین و

پس شربین. عاقبتِ شومِ یک آدم هیچ‌گاه خوش‌حال کننده نمی‌تواند باشد. دِ آخر داستانِ عاقبت‌به‌شری است. نه به خاطرِ شعارهایِ کشک‌کیِ انسانِ دوستانه(!)، بل به خاطرِ روحی به هدر رفته. همان که هرگاه امامِ معصومی یکی‌ش را می‌یافت می‌شد دعاکننده‌ترینِ انسان‌ها در حقّ او. مگر امام غم‌خوارترینِ آدم‌ها برایِ دشمنان‌ش نبود؟ ... و مگر من و تو مریدِ همان امام نیستیم؟ ... پس چرا گریه نکنیم؟ وقتی که یک انسان به آخرِ کار می‌رسد و می‌بیند چیزی که تا به این‌جا توی همیان‌ش آورده جز مشتی چرک و کثافت بیش نیست؟! هان؟ چرا گریه نکنیم؟ ...

یکی دیگر از مطالبی که خاطرِ کار را خیلی برایم عزیز می‌کرد و نه‌فهمیدم کجایِ این نوشته جای‌ش بدهدم (و پس این‌جا:) این جمله و درست این جمله‌اش بود که : «... و به هیچ‌کس و هیچ‌چیز حتی خودمان هم رحم نکردیم ...» و چنین بود. به هر رو، به تهِ ماجرا که می‌رسیم، خیلی نمی‌توانیم مطمئن باشیم این‌را که آن «آه» گفته رفته در نامِ اثر تنها مالِ شاه و شاهی‌ها بوده باشد. انگار یک آهی یک جایِ دلِ خودمان هم جا باز کرده است. همین: «آه!»